



سخن بگو از بهار و تلاش دوباره بگو

احسان طبری

سخن گو از بهار،
از آن گل‌سنگ ملون
که در زیر آسمان گوگردی روییده،
از پرش غبار طلایی بر مارپیچ جاده ها،
از گودال ها که آسمانی در خود دارند،
از بی شماره های گل های زرد
در بی شماره های گل های سفید،
از غرش های محو در لابلای سکوت،
از دلهره گام های ناشناس،
از طیران پرنده در مدارهای هوا
بر فراز درختی با ده بازوی گشاده
و ظهور ناگهانی خورشید با تجلی ساحر خود
در میان رنگ ها و حجم ها.

جهان هماهنگی است.
هماهنگی بنفش باز نسترن ها با ارغوان تیره افق.
هماهنگی قندیل های گلی فام شاه بلوط
با تاج لرزان سروها.
جهان پدیده هاست.
رعشه دائمی علف های لاغر خمیده
و سفر بی سرانجام گل های قاصد
و چرخش ناگزیر برگ های رها شده در باد سرنوشت.

و چشمان من
در قفسه آجرها و شیشه ها
چون به پرواز درناها در لاژورد می نگرد
از اندوه نمناک می شود.
از اینجا تا پرده شفاف ماه،
تا کشور فراخ آب های آسمانی،
آه ای پرش خیال و نگاه!

در این امواج نورانی هوا
که آن را چون شیر گرم می توان نوشید
نغمه ای دور دست بر بال عاج کبوترهای مهربان،
سرود بلورین کودکی است با جعدهای طلایی.
ولوله ای از برگ ها در شاخه هاست،
با آن همه پرزهای سیمین و رگ های لطیف
و آن همه طرح های هندسی و غیرهندسی
آری این گیاهان
از گنجشک ها و زنجره ها پرگوترند
و من با همین گوش های زمینی
سرود آسمان را می شنوم
که با باران زرین خورشید
فرو می ریزد.
در جان و در شعر مواد
و در آن سوی کدورت های چوبینه و سنگینه،
در صرف و نحو همه موجودات،
در چکامه پرشکوه آتش فشان،
این گل خون آلود زمانه،
در محط پر طنین آبشار،
در همه جا روح من است نشسته و من
در این معبد ارواح آشنا
بین ستون های طولانی نور دیوانه وار می گردم
و با غرش رعد می خندم
تا آنجا که
با شانه هایی خیس به زیر پوشال های معطر پناه برم.

شلاشاپ یک جوی گمراه،
آنجا که منخرین لطیف آهو می لرزد
و میوه کال بی صدا سقوط می کند
برسنگ های خزه پوش و سنگ هایی بارگه آبی،
در این مخزن رنگ های بی نام،
در این بازی شگرف سایه ها و روشنی ها
و در این شهرهای پر غلغله مورها و زنبورها
با عزلت خویش
که مانند شراب مست می کند،
با عزلت خویش که مانند ابدیت ژرف است.